

مروری بر مسئله مرگ و جهان پس از مرگ در شاهنامه

دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی

از آغاز خلقت همواره این سؤال مطرح بوده است که: مرگ چیست و مردن چگونه انجام می‌گیرد؟ این موضوع سبب تهییج احساسات افرادی با عواطف و شیوه‌های گوناگون زندگی شده است. علی‌رغم این همه رغبت، واقعیت آن است که: برای ما بسیار مشکل است که در مورد مرگ صحبت کنیم. علت آن دو چیز است: یکی از این دو علت، صرفاً روانشناختی و فرهنگی است و مسأله مرگ از مسایل ناگفتنی به شمار می‌رود، زیرا احساس می‌کنیم که شاید روبه‌رو شدن با مرگ به هر طریق - حتی به گونه‌ای غیر مستقیم - به طور نیمه‌آگاه، ما را با دورنمای مرگ خود ما روبرو می‌سازد و وقوع آن را نزدیکتر می‌کند. رو در رو گشتن با یک جسد، کنایه‌ای از فناپذیری خود ما را تلقین می‌کند و نوعی بی‌آرامی در ما به وجود می‌آورد. صحبت درباره مرگ باعث پذیرش ذهنی آن می‌شود و آن را به طریقی به انسان نزدیکتر می‌کند و به عنوان سرنوشت محتوم بشر رو در روی ما قرار می‌دهد. بنابراین برای رهایی از این هراس روانی تصمیم می‌گیریم که تا آن جا که ممکن است از صحبت کردن، درباره این موضوع خودداری کنیم.

علت دوم، پیچیدگی مرگ و مشکل بودن بحث در آن است؛ ما در بیشتر موارد کلماتی برای اشیاء به کار می‌بریم، که از طریق حواس موجودیت آن را تجربه کرده‌ایم، ولی درباره مرگ چنین نیست، زیرا حاضر نیستیم حتی درباره آن فکر کنیم. اگر بخواهیم درباره مرگ صحبت کنیم، بایستی از بروز مسایل ناگفتنی اجتماعی و پیچیدگیهای ژرف زبانی که ناشی از بی‌تجربگی در این مورد است جلوگیری کنیم. ما در تجربه خود، مرگ را با چیزهایی دلپسندتر مقایسه می‌کنیم، چیزهایی که با آن آشنا هستیم.

مردن شبیه خوابیدن است:

شاید رایجترین تمثیل از این نوع، مقایسه بین مرگ و خواب است. ما گاه می‌گوییم: «مردن شبیه خوابیدن است!» این تصویر ذهنی اغلب در سخن گفتن و در افکار و زبان زوزمره ما و همچنین در کتابهای ادبی و فرهنگهای زبانهای مختلف بیان شده است:

هو مر در کتاب «ایلیاد» خواب را «خواهر مرگ» می‌نامد.^۱
 و افلاطون در مناظره ادبی خود موسوم به مناظرات کلمات زیر را از زبان آموزگار خود، سقراط - که توسط قضات آتنی محکوم به مرگ شده بود - به رشته تحریر کشیده است:
 «حال، اگرچه مرگ، تنها خوابی بدون رؤیاست، ولی بایستی غنیمتی شگفت‌آور باشد...»^۲
 بعضی دیگر گفته‌اند: «مردن شبیه فراموش کردن است.»^۳

به هر حال، هر چقدر هم تمثیلهای «خوابیدن» و «فراموشی» به طور گسترده به کار روند، برای ما کافی نخواهند بود. هر یک از این موارد راه متفاوتی برای اعلام یک مطلب خاص است و در هر صورت باید پذیرفت که مرگ، تنها از بین رفتن جاویدان تجربه آگاهانه است. پس اگر وضع بدین منوال باشد مرگ واقعاً دارای هیچ یک از صفات دلپسند «خوابیدن» و «فراموش کردن» نیست. خوابیدن تجربه‌ای دلپسند و مثبت است، زیرا در پی آن بیداری وجود دارد. خواب راحت شبانه، بیداری پس از خواب را دلپسندتر و سودمندتر می‌کند. اگر بیداری پس از خوابیدن وجود نداشته باشد، از خوابیدن ما سودی حاصل نمی‌شود!
 در تحلیل مطالب یاد شده، باید گفت:

نه تمثیل قادر است آرامشی واقعی برای ما ایجاد کند و نه امید رویارویی با مرگ...
 این اندیشه که کسی بتواند به اقلیم وجودی دیگری، پس از مرگ فیزیکی گذر کند، یکی از محترمتربین عقاید انسان است. در ترکیه گورستانی پیدا شده که مورد استفاده انسان «ناتدرتال» که قریب صد هزار سال قبل زندگی می‌کرده، بوده است. در این گورستان، نقشهای سنگواره‌ای موجود، باستان‌شناسان را قادر ساخت تا پی ببرند که آدمیان باستان، مردگان خویش را در تابوتی از گل دفن می‌کرده‌اند. این امر نشانه آن است که: «آنها برای مرگ جشن می‌گرفته‌اند و مرگ را نوعی مرحله برزخی میان این دنیا و جهان دیگر می‌دانسته‌اند. در واقع گورهایی که در تمام جهان، از زمان پیش باقی مانده است، خود دال بر عقیده بقای انسان، پس از مرگ جسمی است.
 کوتاه سخن این که: ما با دو پاسخ مغایر با پرستش اولیه خود، در مورد «طبیعت مرگ» روبه‌رو هستیم، که هر دو از دوره باستان سرچشمه گرفته و تا به امروز ادامه داشته است و ما در این جا به نقل دو مورد از آنها اکتفا می‌کنیم:

۱. مرگ نابودی خود آگاهی است.
 ۲. مرگ گذر جان یا ذهن به بعد دیگری از واقعیت است.^۳
- حال کدام یک از این نظرها درست است، ما را به آن کاری نیست. در این گزارش، بیشتر قصد من بررسی مرگ و مسایل پس از آن، در شاهنامه است که بخشی از آن مبتنی بر باورهای اسلامی است. بنابراین بجا خواهد بود که مروری کوتاه بر این مسئله از دیدگاه اسلام داشته باشیم:
- یکی از اصول جهان‌بینی اسلامی که از ارکان اعتقادی است، اصل ایمان به زندگی جاوید و حیات

اخروی است. ایمان به آخرت شرط مسلمانی است؛ یعنی اگر کسی آن را از دست بدهد و راه انکار در پیش گیرد از زمره مسلمانان خارج شده است.

پیامبران الهی - بدون استثنا - پس از اصلی توحید، مهمترین اصلی را که به مردم متذکر شده‌اند و ایمان بدان را از مردم خواسته‌اند، همین اصل است که در اصطلاح متکلمان اسلامی «اصلي معاد» خوانده می‌شود.

در قرآن کریم به صدها آیه برمی‌خوریم که به نحوی دربارهٔ عالم پس از مرگ و روز قیامت و کیفیت حشر و نشر و میزان و ضبط اعمال و بهشت و دوزخ و سایر مسایل آن بحث کرده است. و در ۱۲ آیه پس از ایمان به خدا، از ایمان به روز آخرت یاد کرده است. با توجه به آن آیات، حیات انسان مجموعاً به دو دوره تقسیم می‌شود و هر دوره را به عنوان «یک روز» باید شناخت: روز و دوره اول (دوره دنیا = حیات اولی) و روز و دوره آخر (دوره آخرت = حیات اخروی) و ما هم اکنون دوره حیات نخستین را طی می‌کنیم و به دوره دوم (روز دوم) نرسیده‌ایم و از ما پنهان است.

سعادت، در این است که بدین روز دوم باورمند باشیم و بدانیم که اعمال و رفتار ما را عکس‌العملی است که سرانجام روزی به ما باز می‌گردد. از کوچکترین اندیشه و گفتار و کردار و خوی تا بزرگترین آنها هیچ کدام نیست و نابود نمی‌گردد و در روز دیگر به حساب آنها رسیدگی می‌شود.

بنابراین لازم است که همواره در راه نیکی گام برداریم و آنچه را مایهٔ سعادت ماست فراهم آوریم. همان‌گونه که گفته شد؛ آنچه در این گفتار مورد توجه و بحث ماست، بررسی مسئله مرگ و جهان آخرت از دیدگاه استاد سخن، حکیم ابوالقاسم فردوسی، و شاهنامهٔ اوست که به طور یقین برخی از این باورها متعلق به دورهٔ اسلامی و برخی آداب و تشریفات مربوط به جهان آخرت در نظر ایرانیان قدیم بوده است. بنابراین بدون توضیح بیشتر، نامهٔ سترگ استاد توس را می‌کشاییم و آن را مرور می‌کنیم.

۱. شیوهٔ زندگی:

حکیم توس دنیا را سرای سپنجی و زودگذری می‌داند که رنج تو را می‌خواهد؛ بنابراین سفارش می‌کند که انسان باید سهم خود را بگیرد و نصیب خود را از زندگی بستاند:

چنین است رسمِ سرایِ سپنج	بخواهد که مانی بدو در، به رنج
بخود هر چه داری، مننه باز پس	تو رنجی، چرا ماند باید به کس
ببخش و بخور هرچ آید فراز	بسدین تاج و تختِ سپنجی منازل ^۴
از گناه و بدی باید به دور بود، چون در پیری مرگ زودتر فرا می‌رسد:	

گنه کار یزدان مباشید هیچ به پیری بد آید، به رفتن بسیج

چو خشنود گردد ز ما کردگار به هستی غم روز فردا مدار^۵
 چون عمر در گذر است باید از سخن بیهوده دوری کرد و توبه نمود:
 ای شصت و سه ساله مرد کهن تو از باد تا چند رانی سخن؟
 همان روز تو ناگهان بگذرد در توبه بگزین و، راه خرد^۶
 از آنجا که گنج و تخت به کس نمی ماند، باید به خوبی گرایید و نام نیک کسب کرد:
 گر اندر جهان داد بپراکنم از آن به که بیداد گنج آکنم
 که ای در نماند، همه رنج ما به دشمن رسد بی گمان گنج ما
 که تخت بزرگی نماند به کس جهاندار باشد ترا یار بس
 بدو نیک ماند ز ما یسارگار تو تخم بدی تا توانی مکار^۷
 رادمردان از دو جهان برخوردارند ولی سفله، روزی را به شادی نمی گذرانند و جز زشت نامی
 بهره ای ندارد:

دو گیتی بیاید دلِ مردِ راد نباشد دلِ سفله یک روز شاد
 بدین گیتی، او را بود نامِ زشت بدان گیتی اندر، نیاید بهشت^۸
 شما یکسره داد یاد آورید بکشید و، آیین و، داد آورید
 چنان دان که خوردیم و، بر ما گذشت چو مردی، همه رنج ما، باد گشت^۹
 بنابراین در جهان جز به خوبی، به چیز دیگری نباید فکر کرد و از بیدادگری باید دور بود.

فردوسی در فصل بر تخت نشستن بهرام اورمزد چنین می سراید:

چنین داد پاسخ که ای مهتران سواران جنگی و گندآوران،
 ز دهقان و، از مرد خسروپرست به گیتی سوی بد میازید دست
 بدانید کاین چرخ ناپایدار نه پرورده داند نه پروردگار
 سراسر ببندید دست از هوا هسوا را مدارید فرمان روا^{۱۰}
 و نام نیک از خود به یادگار گذاشتن همان سرانجام نیک است:

به گیتی ممانید، جز نام نیک هر آن کس که خواهد سرانجام نیک^{۱۱}
 نباید که مردم فروشی به گنج که بر کس نماند سرای سپنج^{۱۲}
 سراینده شاهنامه در جایی که از پادشاهی اسکندر سخن می گوید، سفارش می کند که بر بدی نباید
 کوشید و ستم نباید کرد و گیتی را به نیکی باید سپرد:

زن و کدوک و پسر مردان به راه برفتند گریان به نزد یک شاه
 که ای شاه بیدار بالای و هوش مشور این بر و بوم و بر بد مکوش،
 که فرجام هم روز تو بگذرد خنک آنکه گیتی به بد نسپرد^{۱۳}
 همچنین می فرماید: در غفلت نباشید و ستم مکنید که موعده رفتن خواهد رسید:

بسه دیدار، بر تیغ شد بسی گروه
برافراخته سر ز جای نشست
که فرمان یزدان کی آید که: دم!
چو رعد خروشان فغان بر کشید،
که روزی به گوش آیدت یک خروش،
برفتن بسیاری و، بر بند رخت^{۱۴}

چون این جهان فانی است و مرگ پایان آن است، پس نباید بدان دل بست:

که با مردگان آشنایی مکن،
بسیچیده باش و درنگی مساز
سزدگر ترا نوبت آید به سر
نیایی به خیره چه جویی کلید؟
درین رنج، عمر تو گردد به باد
چنین بُد قضا، از خداوند ما
سپنجی میباشد بسی سودمند^{۱۵}

زیرا که چون بمیریم، باید دنیا را به دیگران بسپاریم و مال و ثروتی که اندوخته‌ایم به آیندگان بگذاریم:

ز کرمی و تازی بسیچم روان
وزو چیز مانند ز اندازه بیش
نبندم دل اندر سرای سپنج^{۱۶}
که بر تو سراید سرای سپنج^{۱۷}
چه نازی به نام و، چه نازی به گنج؟
خورد گنج تو ناسزاوار کس
همه زهر شد، پاسخ پای زهر^{۱۸}
بنابراین نباید به زخارف دنیا دلبستگی داشت و به زیباییهای آن شیفته شد:

که پیش فراز، اندر آید نشیب
کجا آن که بودی شکارش هزبر؟
خنک آنک جز تخم نیکی نکشت^{۱۹}
برای دیگران، رنج بیهوده بردن از نادانی و خود را به نابودی سپردن است، زیرا موی سپید پیامی

از مرگ و نیستی است:

ز کمم دانشی باشد و ابلهی

سکندر چو بشنید، شد سوی کوه
«سرافیل» را دید «صوری» به دست
پر از باد لب، دیدگان پر زخم
چو بر کوه روی سکندر بدید
که ای بنده آز، چسندین مکوش
که چسندین مرنج از پی تاج و تخت
چنین گفت بهرام نیکو سخن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز
به تو داد یک روز نوبت پدر
چنین است رازش نیاید پدید
در بسته را کس نداند گشاد
ولیکن کی اندر گذشت از قضا
دل اندر سرای سپنجی مبند

همان راست داریم دل با زبان
کسی کو بمیرد، نباشدش خویش
به درویش بخشم نیارم به گنج
نگر تا نسازی ز بازوی گنج
چه سازی همی زین سرای سپنج؟
ترا تنگ تابوت بهرست و بس
ز میراث دشنام باشدت بهر

نباید نهادن دل اندر فریب
کجا آن که بر سود تاجش به ایر؟
نهالی همه خاک دارند و خشت

ز بهر کسان، رنج بر تن نهی

پيامست از مرگ، موي سپيد بـبودن چه داری تو چندین امید^{۲۰}
 آری، دنیا فانی است و تحمّل رنج، برای دست یابی بدان بیهوده است چون دنیا بر کسی باقی
 نمی ماند و می گذرد و به دیگران خواهد رسید:
 شنیدی همانا که یزدان پاک چه دادست ما را بدین تیره خاک
 ز پیروزی و بخت و، وز فسرّهی زد یهیم وز تخبّ شساهدشهی
 بماند همی روز ما بگذرد کسی دیگر آید، کزو بر خورد^{۲۱}

۲. دنیا و صفات آن:

۱. دنیا فانی و زودگذر است، پس شایسته دل بستگی نیست.

۲. دنیا با کسی سر سازش ندارد.

۳. دنیا چیزی به انسان نمی بخشد.

الا ای خـریدارِ مـغز سـخن دلت بر گسل زین سرای کهن
 کجا چون من و، چون تو بسیار دید نخواهد همی، با کسی آر امید
 اگر شهریار و گر پیشکار تو ناپایداری و، او پایدار^{۲۲}
 دنیا سرای فریب است و شادی، بی تلخکامی به کسی نمی دهد، پس باید تن و جان خود را با خرد
 قوی داریم:

بدان ای پسر، کاین سرای فریب ندارد ترا شادمان بسی نهیب
 نگه دار تن باش و آن خرد چو خواهی که روزت به بد نگذرد^{۲۳}
 دنیا به هر کاری توانا و ما ناتوانیم:

چنین بود، تا بود، چرخ روان توانا به هر کار و ما ناتوان^{۲۴}
 دنیا با کسی سازگار نیست و رام کسی نمی شود، پس باید به آخرت توجه نمود و از این جهان
 فانی اعراض کرد:

چنین است رسم سرای بلند چو آرام یسای، بترس از گزند
 تو را می و، با تو جهان رام نیست چو نان خورده آید، به از جام نیست
 پرستیدن دین بهت از گناه چو باشد کسی را به دین پایگاه^{۲۵}
 کسانی که خواستار دنیای فانی هستند بهره ای نمی برند، خوشا آنان که با کاشتن تخم نیکی
 بهشت را ذخیره می کنند:

نیم خواستار سرای سپنج نه از بازگشتن به تیمار و رنج
 که آنست جاوید و، این ره گذار تو از آز پرهیز و، آنده مدار...
 به کوشش بجویم خرم بهشت خنک آنک جز تخم نیکی نکشت^{۲۶}

فلک چیزی به انسان نمی دهد و اگر به آن سر بر آورد، سرانجام مستمند به جای خود باز می گرداند:

سیکندر سوي روشنایی رسید
زده بر سر کوه خارا عمود
بر هر عمودی کنامی بزرگ
به آواز «رومی» سخن راندند
چو آواز بشنید، قیصر، برفت
بدو مرغ گفت: «ای دلارای رنج
اگر سر بر آری به چرخ بلند

دنیا بر نادان و ابله و خردمند و فرزانه می گذرد، خوشا، آن که جز به نیکی عمر را سپری نکرد:
یکی را همی زفتی و ابله هست
برین و بر آن، روز هم بگذرد
چون دنیا پاینده نیست، پس نازیدن و فخر کردن بدان بی فایده است:

نمائی همی در سرای سپنج
چه یازی به تخت و چه نازی به گنج^{۲۹}
دنیا راز آمیز و ناسازگار است، آدمی باید با او بسازد و فراز و نشیب آن را طی کند:

چنین است رسم جهان جهان
همی راز خویش از تو دارد نهان
نسازد، تو ناچار با او بساز
که روزی نشیب است و، روزی فراز^{۳۰}
اگر از دنیا چیزی بخواهی، دست رَد بر سینه تو می زند و فقیر و تهی دست از او باز خواهی
گشت:

چه جویی ازین تیره خاک نژند
که هم باز گرداندت مستمند؟^{۳۱}
و از صفات دنیا است که پر از باد و دم و پر مکر و ستم است:

یکی را به چاه افگند بی گناه
یکی با گنه بر نشاند به گاه
سرانجام هر دو به خاک اندرند
به تاریک دام مفاک اندرند^{۳۲}

حال که وضع دنیا چنین است، باید به زیبایی توجه داشت و از تلخکامی و دژاندیشی دوری جست و به جای غفلت از این دنیای سراسر حکمت و عبرت، از بیداری بهره مند شد:

به پیغمبرش بر کنیم آفرین
به یارانش بر، یک به یک همچین
که گیتی تهی ماند از آن راستان
تو ایدر به بودن مَزَن داستان
کجا آن سر گاه شاهنشاهان؟
کجا آن دلور گزیده مهان؟
کجا آن حکیمان و، دانشندگان؟
همان رنج بردار خوانندگان؟
کجا آن بتان پر از ناز و شرم؟
سخن گفتن خوب و، آوای نرم؟

کجا آنکه سودی سرش را به ابر؟
همه خاک دارند بالین و خشت
ز خاکیم و باید شدن، سوی خاک
نو رفتی و گفتمی بماند دراز
جهان سر به سر حکمت و عبرت است
کجا آنکه بودی شکارش هزبر؟
خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
همه جای ترس است و، تیمار و باک
کسی آشکارا نندانند ز راز^{۳۳}
چرا بهره ما همه غفلت است؟

۳. طبیعت مرگ

پیش ازین گفتیم که برخی عقیده دارند که: «مرگ، نابودی خود آگاهی است.» همچنین عده‌ای با اطمینان کامل می‌گویند: «مرگ گذر جان یا ذهن به بعد دیگری از واقعیت است.»^{۳۴} اما واقعیت کدام است؟ کسانی که برای لحظاتی تجربه مرگ داشته‌اند و دوباره به این جهان برگشته‌اند خاطرات متفاوتی دارند. بعضی از مرگ احساسی دلپسند داشته‌اند و به جز صلح، راحتی، آرامش و سکوت، چیزی احساس نکرده‌اند.^{۳۵}

اما از دیدگاه فردوسی، مرگ از آن جهت اندوه‌آور است که انسان در این جهان شادی دیده است، و کسی که در زندگی از شادی بهره ندارد، بودن و مردن برایش یکی است:

هم آن کس که او را خور و خواب نیست
غم مرگ با جشن و سورش یکی است^{۳۶}
مسئله این است که همه از مرگ می‌ترسند. باید دید چه کسانی از مرگ می‌ترسند و چرا می‌ترسند؟ چه کسانی از مرگ نمی‌ترسند و چرا نمی‌ترسند؟ و چه کسانی مرگ و زندگی برایشان یکی است؟

سنگ و ستدان از مرگ می‌ترسند:

چنین است، هر چند مانیم دیر
نه پیل سرافراز ماند، نه شیر
دل سنگ و ستدان بترسد ز مرگ
رهایی نیابد از او بار و برگ^{۳۷}
هر چیزی و هر کسی از مرگ می‌ترسد، پس باید به فکر اندوختن توشه آخرت بود:
چنین بود، تا بود و، این بود روز
تو دل را به آ ز و، فزونی مسوز
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ
هم ایدر ترا ساختن نیست برگ
بسی آزاری و، مردمی بسایدت
گذشته چو خواهی که نگزایدت^{۳۸}
در جهان، شاد بودن از مرگ بدان است و هر کسی بی آزار ترست، مرگ او برای دیگران زیانبارتر می‌باشد:

بدو گفت موبد که: اندیشه کن
کز اندیشه بازیب گردد سخن
ز گیتی هر آنکو، بی آزارتر
چنان دادن که مرگش زیان کارتر
به مرگ بدان شاد باشی رواست
چو زاید بدو نیک تن مرگ راست

ازین سودمندی بود زان زیان خرد را میانجی کن اندر میان^{۳۹}
 کسی که از بدیها دوری می کند، هنگام مرگ بی غم و شاد است:
 کسی کو بپر هیزد از بد کنش نیالاید اندر بدیها تنش
 بدین سوی همواره خرم بود گه رفتن آیدش بی غم بود^{۴۰}
 هر موجودی جان خود را دوست دارد و از زندگی خود سیر نمی شود و تن به مرگ و نابودی
 نمی سپارد:
 کنون سر به سر کوه و دریا به پیش به سیری نیامد کس از جان خویش^{۴۱}

۴ - مرگ:

۱. سرانجام همه مرگ است. از مرگ گریزی نیست.
۲. پیر و جوان، فقیر و غنی، هنگام مرگ یکسانند.
۳. هیچ نیرویی قادر نیست با مرگ در آویزد و جلوی آن را بگیرد.
۴. مرگ ناگهان فرامی رسد و همواره در پی ماست.
۵. آنچه هنگام مرگ همراه ماست، خرد است.
۶. کسی که روان خود را پرورده است، نمی میرد.
۷. کسی که آب حیوان (= دانایی) بخورد، نخواهد مُرد.
۸. هیچ کس از راز مرگ آگاه نیست.

اگر تند بادی بر آید ز کنج
 ستمکاره خواتیمش از دادگر
 اگر مرگ داد است بیداد چیست؟
 ازین راز جان تو آگاه نیست
 به خاک افکند نارسیده ترنج
 هنرمند داننیمش، ار بی هنر
 ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
 بدین پسرده اندر ترا راه نیست
 به کس بر نشد این در راز باز^{۴۲}
 به کس بر نشد این در راز باز^{۴۲}
 فردوسی می فرماید:

کبر مورزید و فخر نکنید، زیرا بهره آدمی مرگ است و چرخ پیر و جوان نمی شناسد:
 جهان جوی شاپور جنگی بمرد
 میاز و، مناز و، مستاز و، مرنج
 که بهر تو این است زین تیره گوی
 که گر باز یابی بیچی به درد
 چنین است، کردار این چرخ تیر
 اگر شهر یازی و گر زیر دست
 کلاه کیی، دیگری را سپرد
 چه تازی به کین و، چه نازی به گنج،
 هنر جوی و، راز جهان را مجوی،
 پژوهش مکسن گرد رازش مگرد
 چه با مرد برنا، چه با مرد پیر^{۴۳}
 به جز خاک تیره نیابی نشست

کجا آن سواران پیروز بخت؟
 کجا آن سرافراز و جنگی سران؟
 کجا آن دلیران و پاکان ما؟
 خنک آنکه، جز تخم نیکی نکشت^{۴۴}

مرگ داد است و بیداد نیست. دم مرگ پیر و جوان را نمی‌شناسد:

ندارد ز بُرنا و فرتوت باک
 بر اسب قضاگر کشد مرگ تنگ،
 چو داد آمدش، جای فریاد نیست،
 یکی دان که ایدر بدن نیست برگ
 ترا خامشی به که تو بنده‌ای
 اگر جانت با دیو انباز نیست،
 سرانجام، نبکی بر خود بری^{۴۵}

* * *

به رفتن، خرد بادمان دستگیر^{۴۶}
 شد از مرگ، درویش با شاه راست^{۴۷}
 سرانجام رفتند زی، کردگار
 مرا نیز بر ره بجاید گذشت
 به گیتی نماند، کسی جاودان^{۴۸}
 به پاسخگری روز فرخ کنی
 چو آمختی از پاک پروردگار
 سپهر روانت به پی بسپرد^{۴۹}

* * *

ترا نیکویی بساد فریاد رس^{۵۰}

* * *

ندارد به مرگ از کسی چنگ باز^{۵۱}
 در نامه‌ای که اسکندر در تسلی دادن از مرگ خود، به مادر می‌نویسد، این گونه او را تعزیت
 می‌گوید و پیشاپیش شیوه عزاداری را به او یادآور می‌شود:

که آگاهی مرگ نتوان نهفت
 زمان چون بکاهد، نخواهد فزود
 که اندر جهان، این سخن نیست نو

کجا آن بزرگان با تاج و تخت؟
 کجا آن خردمند، گندآوران؟
 کجا آن گزیده نیاکان ما
 همه خاک دارند بالین و خشت

دم مرگ، چون آتش هولناک
 درین جای رفتن، نه جای درنگ
 چنان دان که داد است و بیداد نیست
 جوانی و پیری به نزدیکی مرگ
 دل از نسور ایمان گر آگنده‌ای
 بر این کار یزدان تو راز نیست
 به گیتی در آن کوش گر بگذری

همه مرگ راییم برنا و پیر
 اگر بودن این است، شادی چراست؟
 به گیتی چو ایشان نبند شهریار
 چو گیتی بر ایشان نماند و بگشت
 همه مرگ راییم، پیر و جوان
 چنان رو که پرسند، پاسخ کنی
 جهان را به آیین شاهان بدار
 به فرجام هم روز تو بگذرد

سرای سپنجی نماند به کس

جهان را چنین است آیین و ساز

در نامه‌ای که اسکندر در تسلی دادن از مرگ خود، به مادر می‌نویسد، این گونه او را تعزیت
 می‌گوید و پیشاپیش شیوه عزاداری را به او یادآور می‌شود:

به مادر یکی نامه فرمود و گفت:
 ز گیتی مرا بهره این بُد که بود
 تو از مرگ من هیچ غمگین مشو

هر آنکس که زاید ببایدش مرد اگر شه‌ریار است، گر مرد خرد^{۵۲}

* * *

به تو حاجت آنستم، ای مهربان! کسه بیدار باشی و روشن روان
نداری تن خویش را رنجه بس که اندر جهان نیست جاوید کس...
نگر تا که بینی به گرد جهان که او نیست از سرگ خسته روان؟^{۵۳}

* * *

خُـنک آن کسی کز بزرگان بمُرد ز گیتی جسز از نیکنامی نبرد...
که بر کس نماند چو بر تو نماند درختِ بسزگی، چه باید نشانند؟^{۵۴}
زمانی که نامه را به پایان می‌بزد، چگونگی شست و شوی و عطر آگین ساختن تن خود را به بزرگان یاد آور می‌شود و می‌گوید:

من ایدر، همه کار کردم به برگ به بیچارگی دل نهادم به مرگ...^{۵۵}
اگر چند هم بگذرد روزگار نسوخته بماند ز مسایداگار
اگر صد بمانی، و گر صد هزار به خاک اندر آید سرانجام کار^{۵۶}
سرانجام بستر جز از خاک نیست از او بهره زهرست و، تریاک نیست
چو دانسی که ایدر نمایی دراز به تارک چرا بمر نهی تاج از؟
همان از را زیر خاک آوری سرش با سر اندر مفاک آوری
ترا زین جهان زندگانی بس است کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و، دیگر کس آسان خورد سوی خاک و تابوت تو ننگرد
برو نیز شادی سر آید همی سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن پسرستیدن دادگر پیشه کن
اگر چند مانی، بپاید شدن پس از این شدن، نیست باز آمدن
به نیکی گرای و، میازار کس ره رستگاری همین است و بس
منه هیچ دل بر جَهَنده جهان که با تو نماند همی جاودان^{۵۷}
گر ایوان من سر به کیوان کشید همان زهر مرگم بپاید چشید
اگر عمر باشد هزار و دوپست به جز خاک تیره مرا جای نیست^{۵۸}

حال که جهان بر هیچ کس باقی نمی‌ماند و عاقبت تابوت تنگ بهره آدمی است.

بسه داد و دَهِش گیتی آباد دار دل زبسرستان خود، شاد دار
که بر کس نماند، جهان جاودان نه بر تاجدار و، نه بر موبدان
روانت گسر از آز فرتوت نیست نشست تو، جز تنگ تابوت نیست

اگر مرگ دارد چنین طبعِ گرگ پراز می یکی جامِ خواهم بزرگ^{۵۹}

* * *

دل از نور ایمان گر آکنده‌ای ترا خامشی به که تو بنده‌ای
پرستش همان پیشه کن با نیاز همان، کار روز پسین را بساز
بر این کار یزدان تو راز نیست اگر دیو با جانت انباز نیست
به گیتی درین کوش چون بگذری سرانجام نیکی بر خود بیری^{۶۰}

۵. آیین شستشو، کفن و دفن:

۱. زخم سوار کشته را می‌دوزند.
۲. مرده را با آب گرم می‌شویند.
۳. بر تن مرده کافور می‌پاشند یا با کافور می‌پوشانند.
۴. سرش را با مشک و عبیر می‌شویند.
۵. بر تارک او گلاب می‌ریزند.
۶. ریش او را شانه می‌کنند.
۷. مرده را با دیبای زربفت کفن می‌کنند و گاهی در زیر آن قصب می‌پوشانند.
۸. روی کفن مرده گل و مشک می‌ریزند.
۹. مرده را در تابوت می‌گذارند و گاهی هم در صندوق جای می‌دهند.
۱۰. تابوت را از چوب ساج، عود و عاج می‌سازند.
۱۱. شکافهای تابوت را با قیر آمیخته به مشک و عبیر می‌پوشانند.
۱۲. تابوت تنگ است.
۱۳. گاهی در ساختن آن زر به کار می‌برند.
۱۴. روی تابوت را با میخ تخته زر می‌کوبند و محکم می‌کنند.
۱۵. برای مرده دخمه‌ای می‌سازند که به آن مغاک، ستودان، غار و زندان می‌گویند.
۱۶. دخمه را در باغی می‌کنند.
۱۷. دخمه را به اندازه جثه مرده می‌کنند.
۱۸. اگر مرده شاه باشد، تاج او را فراز تخت قرار می‌دهند.
۱۹. داخل دخمه، مشک و گلاب می‌فشانند.
۲۰. کفن افراد عادی از کرباس است.
۲۱. در دخمه را محکم می‌بندند.

تابوت (صندوق)

تابوت را از چوب ساج می ساختند:

یکی نغز تابوت کردند ساج
 تابوت را از آهن نیز می ساختند و روی آهن را به قیر می اندودند و بر قیر مشک و عبیر
 می افشانند:

یکی نغز تابوت کرد آهنین
 بیالود یک روی آهن به قیر
 یکی نغز تابوت کردند ساج
 همه درزها را گرفته به قیر
 بگسترده فرشی ز دیسبای چین
 پراکنده بر قیر مشک و عبیر^{۶۲}
 برو میخ زرین و پیکر ز عاج
 بر آلوده بر قیر مشک و عبیر^{۶۳}
 گاه تابوت را به زر می اندودند و با پرنیان داخل آن را می پوشانند:

هیونی بیرون آمد از تیره گرد
 خروشی بر آمد از آن سوگوار
 به تابوت زر اندرون پرنیان
 ایسا ناله و آه و با روی زرد
 ز تابوت زر تخته برداشتند
 ز تابوت چون پرنیان بر کشید
 نشستی برو بر سواری به درد
 یکی زر تابوتش اندر کنار
 نهاده سر ایرج اندر میان
 به پیش فریدون شد آن نیکمرد
 که گفتار او خیره پنداشتند
 بریده سر ایرج آمد پدید^{۶۴}
 گاهی نیز تابوت را از عود خام می تراشیدند و با دیبای زرد می پوشانیدند:

تراشید تابوتش از عود خام
 بپوشید بسازش به دیبای زرد
 و بالاخره تابوت را بر دو استر نهاده و سپاه از هر سو آن را در بر می گرفتند:

دو استر بسدی زیر تابوت شاه
 بگفت این و شد زین جهان فراخ
 همی گفت زار ای گو سرفراز
 همه کاخ تابوت بُد سر به سر
 چپ و راست، پیش و پس اندر سپاه^{۶۷}
 گزین کرد صندوق بر جای کاخ^{۶۸}
 زمانی ز صندوق سر بر فراز^{۶۹}
 نموده به صندوق در، شیر نر^{۷۰}

آیین شستن مرده

گشته شدن رستم:

ز چاهی برادرش را بر کشید
 نخبستین بشتند در آب گرم
 همه عنبر و زعفران سوختند
 همی دوخت، جایی کجا خسته دید^{۷۱}
 برو یال و ریش و تنش نرم نرم
 برو خستگیا همی دوختند

همی ریخت بر تارکش بر، گلاب
 به دیبا تنش بر بسیاراستند
 کفن دوز بروی بسبارید خون
 فردوسی درباره کشته شدن شیده بر دست خسرو می گوید:

سرش را به مشک و عییر و گلاب
 به گردنش بر طوق زرین نهید
 و در مرگ کیکاوس می گوید:

ببردند پس نامداران شاه
 برو تسافته دبق و کافور و مُشک
 و در کشته شدن دارا می فرماید:

بسیاراستندش به دیسبای روم
 تنش زیر کافور شد ناپدید
 به دخمه درون تخت زرین نهاد
 نهادش به تابوت زر اندرون
 و در مرگ سهراب می سُراید:

بفرمود تسا دیبۀ خسروان
 و در کشته شدن بهرام می فرماید:

به دیبا بسیاراست جنگی تنش
 و در مرگ اسفندیار می گوید:

ز دیبای زربفت، کُردش کفن
 وزان پس که پوشید روشن بَرَش
 به کار گرفتن کافور به عنوان یک گندزدای قوی از جمله امور و آداب غسل و شستشو است، به آن اندازه که تمام بدن و سر را زیر آن پنهان می کنند:

همی ریخت کافور گسرد اندرش
 بدین گونه بر تا نهان شد سرش^{۸۰}

بنای دَخمه:

دخمه سرابی است که مرده را در آن می گذارند و بر گور و مزار و قبر و تربت نیز اطلاق شده است و مردگان را بدان جا می برند و دفن می کنند.

بیاوردش از جایگاه نبرد
 بیاگند مغزش به مُشک و عییر
 به کردار ایرانیان دخمه کرد
 بپوشید بر تنش چینی حریر

بر آیین شاهان ابر تخت عاج
در دخمه کردند سرخ و کبود
بسجواباند و آویخت از برش تاج
تو گفتی که: بهرام هرگز نبود^{۸۱}

مراسم دفن با تشریفات خاص همراه بوده است و پس از انجام یافتن تشریفات، در دخمه را می بستند و یک هفته را با درد، سوگواری می کردند:

فریدن بشد، نام ازو ماند باز
همه نیکنامی بُدو راستی
منوچهر بنهاد، تاج کیان
به آیین شاهان یکی دخمه کرد
نهادند زیر اندرش تختِ عاج
و در مرگ و کشته شدن یزدگر می فرماید:

به باغ اندرون دخمه ای ساختند
سر زخم جایش بکردند خشک
بسیار استندش به دیسبای زرد
می و مُشک و کافور و چندی گلاب
و درباره خاک سپاری گشتاسب می گوید:

یکی دخمه کردند از شیز^{۸۳} و عاج
به رسم مهان کشته را دخمه کرد
بشستند ایرانیان راز گرد
آیین و رسم خاک سپاری بزرگان را فردوسی این گونه توصیف می کند:

برهنه نباید که گردد تنش
یکی دخمه سازید و مشک و گلاب
بپوشید رویش به دیسبای چین
پس از پایان مراسم دفن، در دخمه را محکم می بستند:

در دخمه بستند و گشتند باز
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت
در دخمه بستند بر شهریار

سرش را به ابر اندر انداختند
به دبق، و به قیر و، به کافور و مُشک
قصب زیر و دستی زبر لآزورد
سکو با بیدود بر جای خواب^{۸۲}

بسجایویختند از برگاه تاج^{۸۴}
چو برداشت از خاک و خون نبرد^{۸۵}
سزاوار آن کشتگان دخمه کرد^{۸۶}

بر آن هم نشان خسته در جوشنش
فشانید بروی همی همچو آب
که مرگ بزرگان بود همچین^{۸۷}

شد آن نسامور گرد گرد نفرز^{۸۸}
در خوابگسه را بکسردند سخت^{۸۹}
شد آن ارجمند از جهان زار و خوار^{۹۰}

۶- نحوه سوگواری

۱. هنگام سوگواری شاه از تخت فرود می آید و در مدت عزاداری بر تخت نمی نشیند.
۲. هنگام سوگواری سوار از اسب پیاده می شود و سپاهیان پیاده تابوت را تشییع می کنند.

۳. دم اسب سوار کشته شده را می‌برند و زین اسب او را سرنگون می‌گذارند.
۴. سپاه، «دریده درفش» و «نگون کرده کوس» است.
۵. سواران جامه‌های خود را چاک می‌زنند.
۶. عزاداران لباس کبود و نیلگون به تن می‌کنند.
۷. بر اسبان نیل می‌پاشند.
۸. سوگواران خاک بر سر می‌ریزند.
۹. پهلوانان کمر بند خود را باز می‌کنند.
۱۰. زنان موی باز می‌کنند و آن را می‌کنند.
۱۱. سوگواران رخ می‌خراشند و گاه گوشت بازو و تن خود را می‌کنند.
۱۲. برای سوگواری انجمن به پا می‌کنند.

۶- آیین سوگواری: (کشته شدن سیاهک)

هنگام سوگواری کیومرث شاه از تخت پایین می‌آید و در مدّت عزاداری بر تخت نمی‌نشیند:

<p>ز تسمار، گسیتی برو شد تباہ به ناخن، تنش گوشت پاره کنان دژم کرده بر خویشتن روزگار بر آن آتش سوگ بریان شدند کشیدند صف بر در شهریار دو چشمان پر از خون، و رخ باده رنگ برفتند ویله کنان سوی کوه ز درگاه «کی شاه» برخاست گرد پیام آمد از داور کردگار: کزین بیش مخروش و باز آر هوش^{۹۱}</p>	<p>چو آگه شد از مرگ فرزند شاه فرود آمد از تسخت ویله کنان دو رخساره پر خون و دل سوگوار سپه سربه سر زار و گریان شدند خروشی بر آمد ز لشکر بزار همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ دد و مرغ و نخجیر گشته گروه برفتند با سوگواری و درد نشستند سالی چنین سوگوار درو آفریدش خسجسته سرروش کشته شدن پیروز:</p>
--	--

فرود آمد از تخت زرین بلاش
همی ریخت بر تخت خاک نژند^{۹۲}

چو اندر زمان این سخن گشت فاش
همه موی شاهانه از سر بکند
کشته شدن ایرج:

سپه سربه سر جامه کردند چاک
که دیدن دگرگونه بود از امید

بیفتاد ز اسب، آفریدون به خاک
سپه شد رُخان، دیدگان شد سفید

چنین بسازگشت از پذیره سپاه
رج نامداران ششده آبنوس
پسراگنده بر تازی اسپانن نیل
پس از خاک سر بر گرفتند راه
کنان گوشت از بازو، آزاده مرد^{۹۳}

به رنج و به درد و گداز آمدند
بزرگان به سر خاک بفشانند
دریده همه کوس و رویینه خم
فرود آمد از اسپ زرین لگام
همه پیش تابوت بر خاک سر
دریغاً چنان نامدار دلیر
ز تابوت زر دوز بر کرد سر^{۹۴}

ز بالا فرو هشته دیبای چین
چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
زیان، شاه گوی و روان، شاه جوی
همه جامه کرده کبود و بنفش^{۹۵}

ابا نامور لشگر رزم خواه
گرامیش را کشته افکنده دید
زاله کفن، روی چون سند روس^{۹۶}
نگون شد سر نامیردار شاه
به خاک اندر آمد، سرو افسرش^{۹۷}

بر آن خسروی تاج بر کرد خاک^{۹۸}

به سر بر سراگند تاریک خاک^{۹۹}

ز دیده فرو باردی خون به مهر

چو خسرو و برین گونه آمد ز راه
دریده درفش و نگون کرده کوس
تیبیره سیه کرده و روی پیل
پیاده سپهد، پیاده سپاه
خروشیدن پهلوانان، به درد
مرگ سهراب:

همه سیستان پیش باز آمدند
سپه پیش تابوت می رانندند
بریده سمند سرافراز دم
چو تابوت را دید دستان سام
گشادند گردان سراسر کمر
گرفتند تابوت از اُشتر به زیر
تهمت بزاری به پیش پدر
مرگ اسفندیار:

چل استر بیاورد رستم، گزین
دو استر بُدی زیر تابوت شاه
همه خسته روی و همه کنده موی
نگون کرده کوس و، دریده درفش

بشد «ویسه» سالار ترکان سپاه
از آن پیشتر کو به «قارن» رسید
دریده درفش و نگونسار کوس
به گشتاسپ آگاهی آمد ز راه
همه جامه ها چاک شد بر پرش
کشته شدن زریز:

همه جامه تاناف بدید پاک
وفات مادر سیاوش:

به تن جامه خسروی کرد چاک
مرگ نوذر:

همانا بر این سوگ با ما سپهر

- شما نیز دیده پر از خون کنید
آگاهی یافتن زال از مرگ نودر:
بدرید جامه به تن زال زر
پادشاهی اسکندر:
- بگفت این و جانش بر آمد ز تن
همه خاک بر سر همی ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست
نهاده بر اسپان نگونسار زین
زاری کردن رستم بر سهراب:
- همی ریخت خون و همی کند خاک
سگواران جامه‌های خود را چاک می‌زنند و رخ می‌کنند و خاک بر سر می‌ریزند.
مرگ سهراب:
- به مادر خبر شد که سهراب گردد
بزد چنگ و، بدرید پیراهنش
بر آورد بانگ و غریو و خروش
مَر آن زلف چون تاب داده کمند
همی خاک تیره به سر پر فگند
به سر پر فگند آتش و بر فروخت
کشته شدن سیاوش:
- همه بسندگان موی کردند باز
برید و به گیسو میان را ببست
مرگ سهراب:
- همه رخ کبود و، همه جامه چاک
همی گفت و می‌خست و می‌کند موی
پادشاهی یزدگرد بزه گر:
- چو بشنید بهرام رخ را بکنند
کشته شدن بهرام:
- به ناخن رخان خسته و کنده موی
مرگ اسفندیار:
- بشو تن غمی شد میان زنان
خروشان و، گوشت از دو بازو کنان^{۱۱۰}
- همه جامه ناز بیرون کنید^{۱۰۱}
بنمویید و بنشست بر خاک بر^{۱۰۱}
شد آن نامور شاه لشکر شکن
ز مژگان همی خون دل ریختند
هزار اسب را دم بریدند پست
تو گفתי همه بر خروشد زمین^{۱۰۲}
به تن جامه خسروان کرد چاک^{۱۰۳}
به تیغ پدر خسته گشت و بمرد
درخشان شد آن لعل زیبا تنش
زمان تا زمان او همی شد ز هوش
برانگشت پیچید و از بُن بکند
به دندان همه گوشت بازو بکند
همه روی و موی سیاهش بسوخت^{۱۰۴}
فرنگیس مشکین کمند دراز
به ناخن گل ارغوان را بخست^{۱۰۵}
همه دل پر از درد و سر پر ز خاک^{۱۰۶}
همی زد کف دست بر خوب روی^{۱۰۷}
ز مرگ پدر شد دلش مستمند^{۱۰۸}
پر از خون دل و دیده پر خاک و روی^{۱۰۹}

برای سوگواری لباس نیلی به تن می‌کنند:

بسپوشید پس جامه نیلگون همان نیلگون، غرق کرده به خون^{۱۱۱}
سوگواران انجمن به پا می‌کنند:

همه دیده پر آب و دل پر ز خون نشسته به تیمار و درد اندرون^{۱۱۲}
هنگام تشیع جنازه، سپاهیان پیاده تابوت را از جای برمی‌گیرند و دیگران دست بردست می‌گذارند.
بزرگان پیشاپیش تابوت حرکت می‌کنند و تا دخمه (= ستودان) می‌برند:
کشته شدن دارا:

چو تابوتش از جای برداشتند همه دست برد دست بگذاشتند
سکندر پسایه به پیش اندرون بزرگان همه دیده‌ها پر ز خون
چنین تا «ستودان» دارا برفت همی پوست گفتی بر او بر بگفت^{۱۱۳}

۷. مدت سوگواری:

۱. رستم یک هفته در مرگ سودابه سوگواری کرد.
۲. منوچهر در مرگ فریدون، یک هفته سوگوار بود.
۳. بزرگان ایران دو هفته در مرگ کیکاوس لباس سیاه پوشیدند و سوگوار بودند.
۴. بلاش یک ماه در سوگ کشته شدن «پیروز» سوگوار بود.
۵. سیاوش یک ماه، در وفات مادرش سوگوار بود.
۶. کیخسرو چهل روز در سوگ پدرش «کیکاووس» نشست و روز چهل و یکم تاجگذاری کرد.
۷. یزدگرد چهل روز، در سوگ پدرش «بهرام گور» به سر برد.
۸. سیستان در مرگ رستم یک سال عزادار بود.
۹. ایران در مرگ «سیامک» یک سال سوگوار بود.
۱۰. در مرگ اسفندیار یک سال، ایران در سوگ بود و سالهای بعد نیز ایرانیان مویه کردند.

کشته شدن سودابه

به یک هفته با سوگ و با آب چشم به درگاه بنشست با درد و خشم^{۱۱۴}
مرگ فریدون:

منوچهر یک هفته با درد بود دو چشمش پر آب، دو رخ زرد بود^{۱۱۵}
مردن کیکاوس:

از ایرانیان هر که بُد نامجرت همه جامه‌هاشان کبود و سیاه
پیاده برفتند پر گفتگوی دو هفته بسبودند با سوگ شاه^{۱۱۶}

کشته شدن پیروز:

سرش پر ز گرد و رخس پر خراش^{۱۱۷}

چو بنشست با سوگ ماهی بلاش

وفات مادر سیاوش:

همی کرد با جان شیرین ستم

همی بود با سوگی مادر دژم

نمی جست یک ماه از اندوه فراغ^{۱۱۸}

همی بود یک ماه با درد و داغ

مردن کیکاوس:

ز شادی شده دور و از تاج و گاه

چهل روز سوگ نیاداشت شاه

به سر بر نهاد آن دل افروز تاج^{۱۱۹}

چل و یک نشست از بر تختِ عاج

سپری شدن روزگار بهرام گور:

بپوشید لشکر کبود و سیاه^{۱۲۰}

چهل روز سوگ پدر داشت شاه

سوگ رستم:

همه جامه هاشان سیاه و کبود^{۱۲۱}

به یک سال در سیستان سوگ بود

کشته شدن سیامک:

پسیام آمد از داور کردگار^{۱۲۲}

نشستند سالی چنین سوگوار

مرگ اسفندیار:

به ایران خروشی بد و شیونی

از آن پس به سالی به هر برزنی

همی مویه کردند بسیار سال^{۱۲۳}

ز تیر گز و بندِ دستان زال

۸- رستاخیز:

در رستاخیز دلها شاد نیست:

ببارید از دیده خون برکنار

چو رستم چنان دید بگریست زار

که دل را از شادی گریز آمدست^{۱۲۴}

تو گفستی مگر رستاخیز آمدست

اجل:

چه در سور میرد چه در کارزار

چو بر مهتری بگذرد روزگار

زمانه نه کاهد، نه خواهد فزود^{۱۲۵}

چو فرجامشان روز رزم تو بود

صور اسرافیل:

به دیسدار بر تیغ شد بی گروه

سکندر چو بشنید شد، سوی کوه

برافراخته سر ز جای نشست

سرافیل را دید صوری به دست

که فرمان یزدان کی آید که: دم

پر از باد لب، دیدگان پر زخم

چو رعید خروشان فغان برکشید...^{۱۲۶}

چو بر کوه روی سکندر بدید

بانگ زدن زمین بر مردگان:

بر آمد ز زاولستان رستخیز
 زمین، مرده را بانگ بر زد که: خیز^{۱۲۷}
 روز داوری در آن جهان است:
 سخن گر گرفتی چنین سرسری
 بدان گیتی افگندم این داوری^{۱۲۸} من و این
 سواران و شمشیر تیز
 برانگیزم اندر جهان رستخیز^{۱۲۹}
 بماناد تا رستخیز این نشان
 میان دلبران و گردنکشان^{۱۳۰}

۹. نشان انسان پس از مرگ:

آنچه پس از مرگ انسان باقی می ماند به شرح ذیل است:

۱. نام و یاد نیک که بر اثر عمل نیک از آدمی به جای می ماند.
 ۲. سخن و گفتار نیک.

۳. دانش و داد که سبب می شود تا از مرده به نیکی یاد شود.

شد آن نامور پرهیز شهریار
 به گیتی سخن ماند از او یادگار^{۱۳۱}
 سخن ماند از توهمی یادگار
 سخن را چنین خوار مایه مدار^{۱۳۲}
 نباشد جهان بر کسی پایدار
 همه نام نیکو بود یادگار
 کجا شد فریدون و ضحاک و جم
 میهان عرب، خسروان عجم
 سخن ماند اندر جهان یادگار
 برنجید و گسترد و خورد و سپرد
 سخن بهتر از گوهر شاهوار^{۱۳۳}
 جز از نام از ایشان به گیتی نماند
 برفت و بجز نام نیکی نبرد^{۱۳۴}
 بدانید کاین تیز گردان سپهر
 کسی نامه رفتگان برنخواند^{۱۳۵}
 یکی را چو خواهد برآرد بلند
 ننازد به داد و نیازد به مهر
 نماند بجز نام زودر جهان
 هم آخر سپارد به خاک نژد
 به دخمه درون، پس که تنها شویم
 همه بسپرد مرگ دیوانها
 اگر چند با بزرز و بالا شویم،
 ز شاه و زدرویش هر کو بمرد
 به پای آورد کاخ و ایوانها
 ز گیتی، ستایش به ما بر بس است
 ابا خویشان نام نیکی ببرد
 چو کوتاه شد گردش روزگار
 که گنج درم بهر دیگر کس است^{۱۳۷}
 یکایک به نوبت همه بگذریم
 سخن ماند زان مهتران یادگار
 سزد گر جهان را به بد نسپریم
 چرا گنج آن رفتگان آوریم
 و گرد دل به دینارشان گستریم

نَسبندم دل اندر سرای سپنج ننازم به تاج و نیازم به گنج^{۱۳۸}

* * *

گر افرون شود دانش و داد من پس از مرگ روشن بود یاد من

* * *

۱۰. مکافات (عقوبت، کیفر)

۱. مکافاتِ عمل بد، بدی است.

۲. انسان مکافاتِ عملش را در هر دو سرای می بیند.

مکافات بدها، بدی خواست بود ^{۱۴۰}	چو باد افره ایزدی خواست بود
به فرجام بر بدگتش بد رسد ^{۱۴۱}	چو جوئی بدانی که از کار بد
که هر کس که بد کرد، کیفر بَرَد ^{۱۴۲}	چه گفتند دانندگان خِرد
که هر کس که بد کیفر برد ^{۱۴۳}	نگر تا چه گفتست مرد خرد
بسیابید از دادگر یک خدای ^{۱۴۴}	مکافاتِ این بد به هر دو سرای
مکافات بد را ز یزدان بدی است ^{۱۴۵}	کنون روز باد افره ایزدی است
مکافات آن بدکنون یافتی ^{۱۴۶}	بسه کردار بدتیز بشتافتی

۱۱. بهشت (رضوان، بُت، نگار)

۱. رستاخیز، بهشت و دوزخ، سه عالم از عالمهای پس از مرگ است.

۲. انسان نیکوکار، پس از مرگ به بهشت می رود.

۳. بهشت، پر از مرغزار و رنگ و بو است و خشتهای آن از سیم و زر.

۴. بهشت، جای نیکوکاران است.

۵. بدکاران، به بهشت نمی روند.

۶. سه چشمان و بتان در بهشتند.

۷. بهشت، به عمل حاصل می شود.

۸. بهشت، پر از آرامش و شادی است.

۹. بهشت، آراسته و پر از نور است و آتش را از بهشت آورده اند.

۱۰. ارواح، در بهشت یکدیگر را می بینند.

رستاخیز، بهشت و دوزخ:

روان را بسدین آشنایی دهیم	به هستی یزدان گواهی دهیم
ز نیک وز بد نیست راه گریز	بهشت است و هم دوزخ و رستاخیز

کسی کو نگرود به روز شمار
به کوشش بجویم خرم بهشت
بهشت پاداش نیکوکاران است:

مر او را تسو با دین و دانا مدار
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت^{۱۴۷}
بدان سجا نیابی تو خرم بهشت
سکنند شد و، ماند ایدر سخن^{۱۴۸}

* * *

چو دوری گزیند ز کردار زشت

بیابد بدان گیتی اندر بهشت^{۱۴۹}

* * *

هر آنکس که خواهد که یابد بهشت

نگردد به گرد بدو کار زشت^{۱۵۰}

* * *

بهشت در پرتو حرف و عمل نیک به طور توأمان حاصل می‌شود:

ز گفتار نیکو و، کردار زشت
همه نام جوید و نیکی کنید
ستایش نیابی، نه خرم بهشت
دل نیک پی مردمان مشکند^{۱۵۱}

* * *

ستمکاران به بهشت نمی‌روند و از نعمتهای آن محرومند:

که هرکس که تخم جفارا بکشت
بهشت پراز شادی و آرامش است:

نه خوش روز بیند، نه خرم بهشت^{۱۵۲}

همان بوم را که بهشت است نام
بهشت پراز گلشن و باغ است:

همه جای شادی و آرام و کام^{۱۵۳}

جهان چون بهشت دلاویز بود
بهشت پراز رنگ و بوی است:

پراز گلشن و، باغ و، پالیز بود^{۱۵۴}

ببَد تا بهار اندر آورد روی
خشت‌های بهشت از سیم و زر ساخته شده است:

جهان شد بهشتی پراز رنگ و بوی^{۱۵۵}

یکی کاخ آراسته چون بهشت
بهشت سراسر آراستگی و لبریز از نور و صفاست:

همه سیم و زر اندر افکنده خشت^{۱۵۶}

بهشتی است سرتاسر آراسته
بهشتی بد آراسته پراز نور

پراز آرایش و رامش و خدواسته^{۱۵۷}

به دیبا و گوهر بیاراسته
بیاراسته مجلسی شاهوار

پرستنده بر پای و، بر پیش حور^{۱۵۸}

بهشتی است آراسته پراز رنگ و نگار

بسان بهشتی پراز خواسته^{۱۵۸}

بسان بهشتی به رنگ و نگار^{۱۵۹}

چو خورشید تابان، به خرم بهار^{۱۶۰}

پس آن نامه را زال پاسخ نوشت
آتش مقدس از بهشت آورده شده است:
یکی مجمر آتش بیاورد باز
روح در بهشت با یکدیگر ملاقات می‌کنند:
چو برق آمدم، رفتم اکنون چو باد
بیاراست چون مرغزار بهشت^{۱۶۱}
بگفت: «از بهشت آوریدم فراز.»^{۱۶۲}
به مینو مگر بینم نیز شاد^{۱۶۳}

۱۲. دوزخ:

۱. سرانجام بدی، دوزخ است.
۲. جای اهریمن در دوزخ است.
۳. دوزخ، مقرّ بیدادگران است.
به آواز گفتند: «کای سرفراز
نگه کن که ضحاکِ بیدادگر
هم افراسیاب، آن بداندیش مرد
برفتند و، زایشان بجز نام زشت

* * *

همان بیکران، در جهان، ایزد است
زیر چون بهشت است، دوزخ به زیر
پس هر کس بر خدا دلیر است و بر او عصیان و طغیان کند، بدی بدو روی می‌آورد.
که از کین و آزش، خرد گم بود...
مگر زین سخن بازگردی به خوی^{۱۶۶}
گر تاب گیری، به دانش بد است
بد آن را که باشد به یزدان دلیر^{۱۶۵}
گنه کارتر چیز مردم بود
روان ترا دوزخ است، آرزوی

۱۳. وضع انسان در جهان پس از مرگ:

۱. ارواح مردگان در عالم دیگر زنده‌اند. (نیاکان در گذشته، روان زنده دارند).
۲. روان انسان جاودانه در جهان دیگر مُخلّد است.
۳. با انجام دادن اعمال نیک می‌توان روان در گذشتگان را شاد کرد.
۴. اعمال انسان به همان صورت که در این دنیا است، در آخرت مُمَثَل می‌شود.
۵. نیکنامی، توشه آخرت است.
۶. گنج، بعد از مرگ سودمند نیست.
۷. با اعمال نیک، روان نیاکان شاد کنید:
روان نیاکان ما خوش کنید
دل بسدسگالان پر آتش کنید^{۱۶۷}

هر آنکس که زاد او ز مادر، بمرد
کنون گرچه مادرت شد، یادگار
خلود آدم در جهان دیگر:

اگر آسمان بر زمین، بر زنی
نیایی همان رفته را باز جای
اعمال در آخرت مُمَثَل می‌شود:

چو رفتی سر و کار با ایزد است
نگر تا چه کاری همان بدروی
نیکنامی توشه آخرت است:

اگر توشه مان نیکنامی بود
در آخرت گنج و دینار به کار نمی‌آید:

همان گنج و دینار و کاخ بلند
نخواهد بُدَن، مَر تُرا سودمند^{۱۶۲}
آنچه به عنوان برگزیده در این گفتار ذکر شد، تنها بیان گوشه‌ای است از مقوله مرگ و جهان پس از آن
در نامه سترگ استاد توس بوده که شاید فتح بابی برای کاوشهای بعدی بر این مسأله بزرگ باشد.

والسّلام

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

پانویست‌ها:

- ۱- در جامع‌الصغیر، ج ۲، ص ۱۸۸ در حدیث است که:
 أَلْتَوُمُ أَخُو الْمَوْتِ وَلَا يَمُوتُ أَهْلُ الْجَنَّةِ وَ دَرَكْتُوَالْحَقَائِقِ، ص ۱۴۱ آمده است که:
 أَلْتَوُمُ أَخُو الْمَوْتِ وَأَهْلُ الْجَنَّةِ لَا يَنَامُونَ وَلَا يَمُوتُونَ (نقل از احادیث مثنوی استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، ج ۲، ص ۵)
 نسوم باشد چون أَخ الْمَوْتِ ای فلان
 ز خسفتن چو بیرون بود در هراس
 اسب جانها را کند عاری ز زین
 زین برادر، آن برادر را بدان: مولوی
 که ماند به هم خواب و مرگ از قیاس: نظامی
 بسز، السُّؤْمُ أَخ الْمَوْتِ است این: مولوی
 (امثال و حکم، علی‌اکبر دهخدا، ج ۱، ص ۲۸۰)
- نظیر این قول در قابوسنامه آمده است که:
 خواب مرگیت جزوی، و مرگ خوابیست کُلِّی. (همان مأخذ.)
 چون بحث و مرگ و زندگی، از دیدگاه دینی، را استدلال نمی‌کنیم، کسانی که مایلند در این زمینه اطلاع به دست آورند، به کتاب:
 مرگ و زندگی از دیدگاه قرآن، اثر آقای عباسعلی محمودی مراجعه کنند.
- ۲- بازگشت به زندگی، دکتر ریموند مردی، ترجمه فؤاد سیف بهزاد، تهران، شرکت فاریاب، ۱۳۶۳، ص ۱۹
- ۳- همان، صص ۲۱-۲۰.
- ۴- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۴۰.
- ۵- همان، ص ۴۱۱.
- ۶- همان، ص ۲۶۳.
- ۷- همان، ص ۲۶۳.
- ۸- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۲۶۰.
- ۹- همان، ص ۲۵۷.
- ۱۰- همان، ص ۲۰۷.
- ۱۱- همان، ص ۱۸۰.
- ۱۲- همان، ص ۱۷۴.
- ۱۳- همان، ص ۹۷.
- ۱۴- همان، ص ۸۳.
- ۱۵- شاهنامه ژول مول، ج ۲، ص ۹۷.
- ۱۶- پیشین، ج ۷، ص ۲۹۹.
- ۱۷- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۲۰۴.
- ۱۸- همان، ص ۲۰۰.
- ۱۹- همان، ص ۱۸۱.
- ۲۰- همان، ص ۶۷.
- ۲۱- همان، ص ۳۲.
- ۲۲- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۱۸۵.
- ۲۳- همان، ص ۱۸۷.
- ۲۴- همان، ص ۲۱۷.
- ۲۵- همان، ص ۲۸۵.
- ۲۶- همان، ص ۳۰۵.

- ۲۷- همان، ص ۸۱
- ۲۸- همان، ۲۵۰
- ۲۹- همان، ص ۱۰۷
- ۳۰- همان، ص ۱۵۴
- ۳۱- همان، ج ۲، ص ۲۵
- ۳۲- شاهنامه، ژول مول، ج ۲، ص ۲۰۳.
- ۳۳- همان، صص: ۱۷۱-۱۷۰
- ۳۴- بازگشت به زندگی، دکتر ریوند مودی، ترجمه فرخ سیف بهزاد، ۱۳۶۶، ص ۲۱.
- ۳۵- همان، ص ۳۴.
- ۳۶- شاهنامه ژول مول، ج ۴، ص ۳۶۵.
- ۳۷- همان، ج ۲، ص ۳۲۱.
- ۳۸- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۴۵۳.
- ۳۹- ج مسکو، ج ۷، ص ۴۰۷-۴۰۶.
- ۴۰- همان، ص ۲۰۷.
- ۴۱- همان، ص ۳۴.
- ۴۲- چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۶۹.
- ۴۳- همان، ج ۷، ص ۲۶۱.
- ۴۴- همان، ص ۱۸۶.
- ۴۵- شاهنامه، ج مسکو، ج ۲، ص ۱۷۰.
- ۴۶- ژول مول، ج ۴، ص ۳۳۱.
- ۴۷- همان، ص ۳۶۶.
- ۴۸- همان، ج ۲، ص ۸۰.
- ۴۹- ج مسکو، ج ۷، ص ۲۱۵.
- ۵۰- همان، ص ۲۱۳.
- ۵۱- همان، ص ۲۱۲.
- ۵۲- همان، ص ۱۰۳.
- ۵۳- همان، ص ۱۰۵.
- ۵۴- همان، ص ۱۰۹.
- ۵۵- همان، ص ۱۰۵.
- ۵۶- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۱۱۱.
- ۵۷- شاهنامه، ژول مول، ج ۲، ص ۲۲۲.
- ۵۸- شاهنامه، ژول مول، ج ۲، ص ۱۹۶ و مسکو، ج ۲، ص ۲۶۱.
- ۵۹- چاپ مسکو، ج ۷، ص ۲۰۹.
- ۶۰- ژول مول، ج ۲، ص ۳۷.
- ۶۱- ژول مول، ج ۴، ص ۳۶۱.
- ۶۲- همان، ج ۴، ص ۳۴۵.
- ۶۳- پیشین.



- ۶۴- ج ۱، ص ۸۱
 ۶۵- ژول مول، ج ۲، ص ۹۴
 ۶۷- همان، ج ۴، ص ۳۴۵
 ۶۸- مسکو، ج ۲، ص ۷۵
 ۶۹- همان، ص ۲۵۸، ژول مول، ج ۲، ص ۹۳
 ۷۰- همان، ص ۲۴۸
 ۷۱- ژول مول، ج ۴، ص ۳۶۱
 ۷۲- همان
 ۷۳- همان، ص ۳۲
 ۷۵- همان، ج ۴، ص ۱۰۷
 ۷۶- همان، ج ۵، ص ۴۷
 ۷۷- همان، ج ۲، ص ۹۱
 ۷۸- همان، ج ۷، ص ۱۱۸
 ۷۹- همان، ج ۴، ص ۳۴۵
 ۸۰- همان، ج ۷، ص ۱۱۸
 ۸۱- همان، ج ۲، ص ۳۵۰
 ۸۲- ژول مول، ج ۷، ص ۲۴۴
 ۸۳- شیز: چوب هندی که از آن کمان و قوس می‌سازند.
 ۸۴- پیشین، ج ۴، ص ۴۸ و ج ۴، ص ۳۴۶
 ۸۵- همان، ج ۴، ص ۴۸
 ۸۶- همان، ص ۴۰
 ۸۷- همان، ص ۸۶
 ۸۸- همان، ص ۳۶۲
 ۸۹- همان، ص ۱۰۷
 ۹۰- شاهنامه، مسکو، ج ۱، ص ۷
 ۹۱- شاهنامه، ژول مول، ج ۱، ص ۱۶ و ۱۷
 ۹۲- همان، ج ۶، ص ۵۲
 ۹۳- شاهنامه، ژول مول، ج ۱، ص ۸۱
 ۹۴- همان، ج ۲، ص ۹۳
 ۹۵- همان، ج ۴، ص ۳۴۵
 ۹۶- همان، ج ۱، ص ۲۰۷
 ۹۷- همان، ج ۴، ص ۳۴۵
 ۹۸- همان، ج ۴، ص ۲۰۶
 ۹۹- همان، ج ۲، ص ۱۰۴
 ۱۰۰- همان، ج ۱، ص ۲۱۴
 ۱۰۱- همان
 ۱۰۲- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۱۰۶



- ۱۰۳- ژول مول، ج ۲، ص ۹۱
 ۱۰۴- ژول مول، ج ۲، ص ۹۵
 ۱۰۵- همان، ۲۰۶
 ۱۰۶- همان، ص ۹۴
 ۱۰۷- همان، ص ۹۶
 ۱۰۸- چاپ مسکو، ج ۷، ص ۲۸۷
 ۱۰۹- ژول مول، ج ۷، ص ۱۱۶
 ۱۱۰- همان، ج ۴، ص ۳۴۶
 ۱۱۱- همان، ج ۲، ص ۹۷
 ۱۱۲- همان، ج ۱، ص ۸۳
 ۱۱۳- ژول مول، ج ۵، ص ۴۷
 ۱۱۴- ژول مول، ج ۲، ص ۲۲
 ۱۱۵- ژول مول، ج ۱، ص ۱۰۶
 ۱۱۶- ژول مول، ج ۴، ص ۱۰۷
 ۱۱۷- ژول مول، ج ۶، ص ۵۴
 ۱۱۸- ژول مول، ج ۲، ص ۱۰۴
 ۱۱۹- ژول مول، ج ۴، ص ۱۰۸
 ۱۲۰- ژول مول، ج ۶، ص ۴۱
 ۱۲۱- ژول مول، ج ۴، ص ۳۶۴
 ۱۲۲- ژول مول، ج ۱، ص ۱۷
 ۱۲۳- ژول مول، ج ۴، ص ۳۴۸
 ۱۲۴- ژول مول، ج ۲، ص ۹۴
 ۱۲۵- مسکو، ج ۷، ص ۹۷
 ۱۲۶- مسکو، ج ۷، ص ۸۳
 ۱۲۷- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۲، ص ۵۵
 ۱۲۸- ژول مول، ج ۲، ص ۱۱۸
 ۱۲۹- چاپ مسکو، ج ۷، ص ۲۹۲
 ۱۳۰- ژول مول، ج ۲، ص ۱۷۷
 ۱۳۱- شاهنامه، مسکو، ج ۱، ص ۲۴۸
 ۱۳۲- شاهنامه، مسکو، ج ۲، ص ۲۵۲
 ۱۳۳- شاهنامه، مسکو، ج ۷، ص ۱۱۴
 ۱۳۴- شاهنامه، مسکو، ج ۱، ص ۳۵
 ۱۳۵- ژول مول، ج ۴، ص ۱۲۳
 ۱۳۶- شاهنامه، مسکو، ج ۷، ص ۱۸۰
 ۱۳۷- همان، ص ۳۶۷
 ۱۳۸- همان، ص ۳۳۸
 ۱۳۹- همان، ص ۳۵۰



۱۴۰- شاهنامه، زول مول، ج ۲، ص ۱۴۱.

۱۴۱- همان، ج ۴، ص ۱۰۵.

۱۴۲- چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۱۱.

۱۴۳- زول مول، ج ۴، ص ۳۵۴.

۱۴۴- پیشین، ص ۲۵۹.

۱۴۵- پیشین، ص ۱۰۵.

۱۴۶- همان، ص ۱۰۴.

۱۴۷- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۳۰۵.

۱۴۸- همان، ص ۱۱۱.

۱۴۹- ج. زول مول، ج ۴، ص ۲۹۱.

۱۵۰- ج. مسکو، ج ۷، ص ۴۳۹.

۱۵۱- همان، ص ۲۰۸.

۱۵۲- همان، ج ۱، ص ۲۵۹.

۱۵۳- زول مول، ج ۴، ص ۴۸.

۱۵۴- ج. زول مول، ج ۴، ص ۹۰.

۱۵۵- همان، ص ۶۷.

۱۵۶- ج. مسکو، ج ۱، ص ۲۵۴.

۱۵۷- همان، ج ۱، ص ۱۵۷.

۱۵۸- همان.

۱۵۹- همان، ج ۲، ص ۵۸.

۱۶۰- همان، ص ۱۳۱.

۱۶۱- همان، ج ۱، ص ۲۴۱.

۱۶۲- زول مول، ج ۴، ص ۱۸۲، مسکو، ج ۶، ص ۲۶۱.

۱۶۳- همان، ج ۲، ص ۸۷.

۱۶۴- ج. مسکو، ج ۷، ص ۱۴۸.

۱۶۵- همان، ص ۴۰۴.

۱۶۶- همان، ص ۶۶.

۱۶۷- شاهنامه، ج مسکو، ج ۷، ص ۹.

۱۶۸- شاهنامه، زول مول، ج ۲، ص ۱۰۴.

۱۶۹- همان، ص ۹۲.

۱۷۰- همان، ص ۹۸.

۱۷۱- شاهنامه، ج مسکو، ج ۱، ص ۲۲۲.

۱۷۲- همان، ص ۲۵۲.

